

خاطره بازی

قراری که با خودم گذاشتم



بهزاد فراهانی
بازرگر سینما، تئاتر و تلویزیون

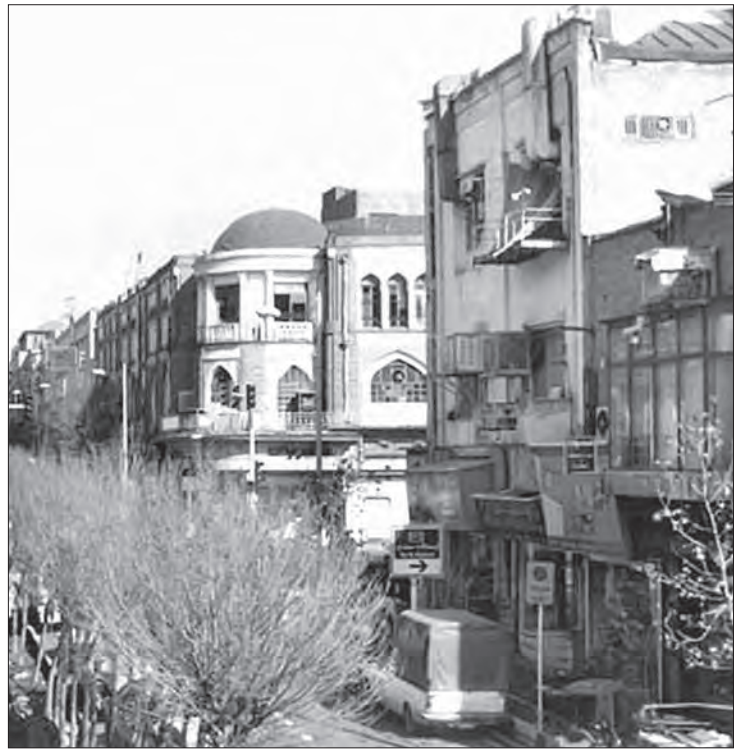
خاطره اولم از دورانی است که کودک بودم و در خانه دایم زندگی می‌کردم. در آن روزها جای خاصی نبود که به من بگویند تو در آن جا ساکن باشی. آب لوله‌کشی آمد و تهران با آب‌انبارها وداع کرد. بنابراین آب‌انبار آن خانه را هم تخلیه کردند و سفیدکاری شد. به من گفتند در کنار این وسایل قدیمی که هست می‌توانی در این اتاق زندگی کنی. وقتی آن‌جا ساکن شدم به حضراتی در دیوار برخوردیم که بر اثر گچ‌کاری سفید شده بود. روی آن نوشتیم: خداوند آیا می‌شود من هم سر سال و سامانی بگیرم و زن و زندگی خوبی داشته باشم. سال‌ها و سال‌ها گذشت و من از فرانسه بازگشتم. دیگر هم زن داشتم، هم بچه‌ها هم استاد دانشگاه شده بودم، هم گروه داشتم، هم آدم صاحبانی در تئاتر این مملکت شده بودم، یک روز به فکر این افتادم به‌عنوان سیاست‌گرای از خدای خود بروم و آن نوشته را

وقتی آن‌جا ساکن شدم به حفرةای در دیوار برخوردیم. بر اثر گچ‌کاری سفید شده بود. روی آن نوشتیم: خداوند آیا می‌شود من هم سر سال و سامانی بگیرم و زن و زندگی خوبی داشته باشم. سال‌ها و سال‌ها گذشت و من از فرانسه بازگشتم. دیگر هم زن داشتم، هم بچه‌ها هم استاد دانشگاه شده بودم، هم گروه داشتم، هم آدم صاحبانی در تئاتر این مملکت شده بودم

از آن آب‌انبار پاک کنم. خیلی سال گذشت. بعد از دهه ۳۰ این نوشته بودم و حالا دهه ۵۰ بودم. رفتم کوچه بن‌بست خمسه و در آن خانه رازدم. پیرمردی در را باز کرد. به او سلام کردم و گفتم زمانی در این خانه زندگی می‌کردم. حالا هم آمدم یادگار یام را بردارم. گفت چه نشانی داری؟ گفتم تمام نقاشی‌هایی که در راهرو طبقه سوم هست کار من است. گفت درباره نقاشی‌ها توضیح بده؟ دانه به دانه برایش

نام بردم. پیرمرد تعارف کرد و مرا داخل حیاط برد. کاهویی روی تخت گذاشته بود. فواره‌های روی حوض می‌جوشید. کاهو را با سکنجبین خوردیم و بعد گفتم من توی این آب‌انبار، کار کوچکی دارم. گفت پرا از ابزار و وسایل قدیمی است. گفتم اشکالی ندارد، کارم را انجام می‌دهم و بازمی‌گردم. کمد و صندوق‌های لِه‌ستانی و دیگر وسایل را کنار زدیم و دیدم نوشته‌ها هنوز روی دیوار هست. پاکش کردم و آمدم بیرون و به او گفتم، کارم تمام شد. از من پرسید چه بود؟ برایش تعریف کردم. گفت حالا واقعا به ارزویت رسیدهای که آمدی. گفتم شکر خدا رسیدهام. گفت خدا را شکر، پس بیا گاهی با هم کاهو و سکنجبین بخوریم به شکرانه اجابت آرزویت. این یکی از خاطرات خوب من در زندگی‌ام است. خاطره دیگری هم دورانی بازمی‌گردد که شاگرد پادوی یک داروخانه بودم در میدان شوش.

آنجا پاکت درست می‌کردم. من منتظر بودم



داستانک

آخر، مدرسه هم جایی است، در همین نزدیکی‌ها. بر یک خیابان اصلی، سِر کوجهای یا دست‌کم در خم بن‌بستی، کوبی، چیزی رفت‌وآمدی و گاهی همه‌همه زدگندری در پی عبوری. دنبالی بر از حرف، پر از کافه، پر از زمان. عقربه‌های ساعت هم سنگین شده‌اند و جسیبده‌اند به صفحات فرضی خودشان و زیر نگاه ساکنان موقتی ساختمانی که به تعریف، مدرسه نامیده شده، دست‌وپایشان را گم کرده‌اند، جایی که حالا شده است یک آپارتمان (و ببخشید که این کلمه دلتنگ‌کننده‌ایه کار می‌برم) و قانون نوشته و نانوشته خودش را دارد و دیوار است و سقفی کوتاه با اتاق‌هایی کوچک و دست‌بالا متوسط، حیاطی پوشیده‌از اسفالت و سیمان...

عجب مدیر سختگیری دارد این ساختمان، «آهای پسر ندو، آهای چکار می‌کنین، اونطرف حیاط چه خبره؟ دور چی جمع شدید؟ گوشه داری...» لایب با خودش می‌گوید: «این ساعت رنگ تفریح هم، یک‌ریعش چقدر طولانی است؟» و با صدای رنگ، هجوم به لنگه دری که باز است و چند دقیقه بعد ناظمی، معاونی، مربی تربیتی و بالاخره کسی، قدم‌های کند و لرزان بچه‌های دودل باقیمانده را به طرف کلاس‌ها بر گرداند و حالا در کلاس هستند، با این تفاوت که به بسته‌هایی با تعداد معین و تاحدودی هم سن که دیوار کلاس‌ها آنها را از هم جدا کرده، قرار گرفته‌اند.

جسمشان هست و تو فکر می‌کنی که هستند،

امروز به چی فکر می‌کنی

احترام به قانون اساسی



لطف الله مینمی
فعال سیاسی

پنجشنبه بیاید تا به من دستمزد بدهند و ناهار بخورم. پولی که در جیبم بود، کفاف ناهار را نمی‌داد. دکتر وحید(مسئول داروخانه) هم نیامد تا دستمزدم را بگیرم. آمدم بیرون و از کل پول که چهار زار بود، دو زار را یک نان سنگک گرفتم. خواستم با بقیه پول حواله‌دار بگیرم و نواله کنم. از کنار سینما زاله که گذشتم دیدم بخار و عطر کباب و گوجه‌فرنگی حسایی به مشامم می‌خورد. آمدم کنار مردی که پشت منقل آتش نشسته بود. گفتم آقا ببخشید یک سیخ گوجه هم میشه بدید؟ گفت البته چرا که نه. نانت را بده. من نان سنگکم را دادم. نان را برداشتم، نصف کرد و گذاشت در سینی و در صف سفارشات قرارش داد. به من گفت برو آن گوشه بنشین. من هم رفتم نشستم و منتظر شدم. متوجه شدم وقتی کباب‌ها را روغن‌گیری می‌کند نان مرا هم به روغن آغشته می‌کند. خوشحال شدم و گفتم خب دیگر، حالا نانم عطر کباب هم دارد. وقتی همه کباب‌ها را از سیخ در آورد دیدم لای نان من هم یک سیخ کباب گذاشت. دیدم جلو و گفتم آقا ببخشید من کباب نمی‌خواهم، فقط گوجه می‌خواستم. گفت حرف زدن رویش گذاشت و آورد جلو و من گفتم بخور. با ترس و لرز غذا را خوردم و تمام که شد آمدم کنارش تا حساب کنم اما دو زار بیشتر نداشت. گفتم این پیش شما باشد تا بقیه را هم بیاورم. گفت پول را داخل جیب بگذار و هر وقت داشتی بیا حساب کن. خلاصه این دین بر گردنم ماند. وقتی

آخرین‌بار از فرانسه برگشتم، ادوکلن پورانوم کوچکی که داشتم را در یک پاکت زبیا گذاشتم و نواری هم به آن بستم و رفتم آنجا. آنجا پسرک جوانی بود که از او پرسیدم حاجی کجاست؟ او را نشان داد.

رفتم و برایش از خاطره‌ای که با خودش داشتم گفتم و از این که ادوکلن را به‌عنوان هدیه آورده‌ام. بلند شد و مرا بوسید و تشکر کرد و در آخر هم گفت: ای کاش ما مردم همه حق‌شناس برکت الهی بودیم. ما نمی‌خواستیم به غصه گذشته و حسرت خوردن بنشینیم. امروزمان نتوانست وظایف خودش را انجام دهد. گاهی به روز گرم و قوم و خویشانت نگاه می‌کنم. آنها اغلب کارگرند. با کمال تاسف می‌بینم با آن که همه روز و شب را کار می‌کنند و وضعشان نسبت به ۴۰ سال پیش خیلی بدتر شده. طبیعتا در چنین شرایطی حسرت گذشته را می‌خورند...

خودانتقادی

تصمیمات قاطع



مهدی حاجت
رئیس اسبق سازمان میراث فرهنگی

هر یک از ما انسان‌ها با توجه به شغل و پیشه‌های که در آن مشغول به کار هستیم باید تصمیمات سنجیده و منطقی اتخاذ کنیم. ایمن در حالی است که در بسیاری از موارد نمی‌توانیم آن گونه که باید بیندیشیم و از همین رهگذر انتخاب‌ها و تصمیماتمان ممکن است با اشتباه همراه باشد. در برخی موارد هم وضع به‌گونه‌ای است که اصلا نمی‌توانیم تصمیمی بگیریم. وقتی قرار شد تأثیر تصمیمی که شما می‌گیرید در جمع مشاهده شود کار مخالف و موافق پیدا می‌کند. این جمعیت موافق و مخالف یا از بین مردم هستند یا از میان مسئولان.

زیر فشار مدیریتی قرار داشتیم و از گوشه و کنار با سبیل انتقادها روبه‌رو می‌شدیم. برخی از مواقع دقیقا نمی‌دانستیم چه عکس‌العملی باید از خود نشان دهیم. نمی‌دانستیم کدام‌بر خود در دست است و کدام‌یک ناسنجیده

داشتم. برخی از افراد معتقدند مسأله تصمیم‌گیری و قدرت هیچ توجیه منطقی ندارد، بنابراین یک باور مدیریتی وجود دارد که بر اساس آن مدیر موفق کسی است که در تصمیم‌گیری‌ها قاطعیت داشته باشد حتی اگر تصمیم‌مورد نظر اشتباه باشد سریع و محکم از آن حمایت کند. این در حالی است که ضعف در تصمیم‌گیری‌های به موقع پاشنه آشیل مدیران به حساب می‌آید و تیر خلاصی برای مدیران دارای این ویژگی به حساب می‌آید. مدیران دولتی با افراد متعددی سر و کار دارند. هر کدام از این افراد

امروز با مولانا

من محو خدایم و خدا آن منست
سلطان منم و غلط نمایم بشما

هر سوش مجوئید که در جان منست
گویم که کسی هست که سلطان منست

یک خبر | یک نگاه

وضعیت مناطق گردشگری مناسب نیست

رئیس سازمان حفاظت محیط زیست کشورمان، در حاشیه سمپوزیوم بین‌المللی گردشگری سازمان ملل متحد که با موضوع توسعه گردشگری پایدار برگزار شد، از نابسامانی زیست‌محیطی مناطق گردشگری ایران خبر داد. معصومه ابتکار گفت: وضعیت مناطق گردشگری همچون استان‌های شمالی و رودخانه‌هایی که مناطق مهم گردشگری به شمار می‌آیند، مناسب نیست و گردشگری شاخه‌های محیط زیست را تاکنون رعایت نکرده‌است. ابتکار در پاسخ به این سؤال که گردشگری تاکنون چقدر همسو با توسعه پایدار و صیانت از محیط زیست بوده است؟ اظهار کرد: اگر گردشگری شاخه‌های محیط زیست را رعایت کند مثل ملاحظات پسماند و زباله، حتما می‌تواند مفید باشد، اما وضعیت مناطق گردشگری به ویژه مناطق مهمی مانند استان‌های شمالی و رودخانه‌های آن، شرایط خوبی را نشان نمی‌دهند. وی تأکید کرد: باید در برنامه‌ریزی‌های کلان گردشگری بازنگری شود و در این حرکت گسترده آثار زیست‌محیطی نیز پیش‌بینی شود. مثلا

برش

گلی که به آن عشق می‌ورزید

آوردناتی روی |



دوسال بعد کوچاما کوچولو در حالی که بیش از پیش عاشق پدر مولیگان بود با مسدود باغچه‌ارایی از روچستر برگشت. از آن هیچ نشانی به‌جا نمانده بود. در سال‌های اقامت در روچستر کوچاما کوچولو به‌شدت رشد کرده بود. درواقع باید گفت کاملا فریه شده بود. حتی شلاین، خیز کوچک و محبوب در چونتاه‌ها را در باغچه‌اش داشت که برای لوزهای کوتاه‌ساری‌اش دستمزدی برابر لوزهای بلند بگیرد. پدر کوچاما کوچولو برای این که او را از به فکر فرو رفتن باز دارد، مسئولیت باغچه جلوی خانه آپهن را به او محول کرد. او هم آن را به باغچه‌های غریب و ترسناک تبدیل کرد که مردم از کوتایم به دیدنش می‌آمدند. آن باغچه قطعه زمینی دایره‌شکل و مملو از گل و لای بود

که راه ماشین‌رویی شیب‌دار و شنی گرد آن می‌چرخید کوچاما کوچولو آن را به‌صورت پیچ و خم‌هایی پر از حصارهای کوتاه، صخره‌ها و راه‌آب آورد. گلی که بیش از همه به آن مهر می‌ورزید، آنتوریوم بود. گل‌های تک و شاداب آنها از روی سایه‌ها، از لکه‌های سایه تاقم‌ز به رنگ خون و نارنجی درخشان، مرتب شده بودند با زبانه‌های نقطه‌نقطه و برجسته همیشه زرد. کوچاما کوچولو بعد از ظهرها را در باغچه‌اش می‌گذراند. با ساری و چکمه‌های لاستیکی. یک قیچی بزرگ باغبانی را با دستکش‌های باغبانی درخشان و نارنجی‌رنگش می‌گرفت و با آن کار می‌کرد. چون یک رام‌کننده شیر، ساقه‌های لرزان مورا همسار می‌کرد و تیغ‌های کاکتوس را شکل می‌داد.

برشی از زمان خدای چیزهای کوچک

شاتر

مدرسه کودکان استثنایی صیادشیرازی



مدرسه، تنها نیست؟

| عزت‌الله مهدوی | آموزگار |

شده‌اند و مدرسه، خسته‌تر از همیشه، در مانده است که چه بکنند با رویای شیرین کودکان سرزمینش، با فریادهای پر از امید پسران و دخترانش و نسیم خوشایند گل‌دان‌های سبزش که با بوی خاطر‌هانگیز کتاب‌های کتابخانه‌اش و همه‌همه تعجب محصلانش وقتی در از آزمایشگاه شیمی بوی تند مواد به‌خود می‌آوردشان و مسئول آزمایشگاه از فرمول نیدروکسید سدیم با نام سود سوزآور یاد می‌کرد... و حالا مدرسه، باورش شده که میان این همه هیاهو تنها مانده و تکیه داده به چند دیوار سرد و سیمانی، بر یک خیابان اصلی، سِر کوجهای یا دست‌کم در خم بن‌بستی، کوبی، چیزی. اما می‌داند که چیزی بیشتر از اینهاست...

حضور دارند، اما نیستند و حضور ندارند و می‌شمارند ساعت را و عقربه‌ها را و ثانیه‌ها را. تکرار، تکرار و تکرار... همه بزرگ‌ترها هم این را حس کرده‌اند، هر چند آنها به روی بچه‌هایشان نمی‌آوردند و بالعکس.